

## سخن مترجم

نوشتن از شرم

قرار بر این بود به رسم مجموعه‌های جستار روایی که تا به حال به همت نشر اطراف منتشر شده، چند کلمه‌ای با عنوان مقدمه‌ی مترجم با خواننده‌ای که شما باشید در میان بگذارم. یکی از اهداف اصلی مقدمه‌ی کذایی این بود که نویسنده‌ی این جستارها، جان‌اتان فرنزن، را معرفی کرده و اطلاعاتی درباره‌ی سبک و سیاق نشر غیرداستانی او به دست بدهد. این قصد پابرجا بود تا این‌که به مقدمه‌ای که خود فرنزن برای کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۱۶ نوشته است، برخوردیم. سری بهترین جستارهای آمریکایی از سال ۱۹۸۶ به سردبیری رابرت آتون منتشر می‌شود و هر سال یکی از جستارنویسان برجسته‌ی آمریکایی، به عنوان دبیر مهمان، گزینش نهایی بهترین‌های آن سال را بر عهده می‌گیرد. مقدمه‌ای که فرنزن برای این کتاب نوشته، خود جستاری پاکیزه و زیباست و هدفی را که مدنظر داشتیم، تمام و کمال برآورده می‌کند. بنابراین در ادامه، به جای مقدمه‌ی مترجم، جستاری از خود نویسنده

خواهید خواند. در این جا به همین بسنده می‌کنم که یادآور شوم غیر از جستار «اصلاً به زحمتش می‌ارزه؟» که از کتاب چطور تنها باشیم انتخاب شده (و «مقدمه» که ماجرایش گفته شد)، باقی جستارها از کتاب بازهم دورتر می‌آیند.

از دست اندرکاران نشر محترم اطراف و به‌ویژه معین فرخی عزیز بابت هم‌فکری و دقت بی‌بدیل‌شان سپاسگزارم.

ناصر فرزین‌فر

زمستان ۱۳۹۷

#### مقدمه

اگر جستار همان اقدام به جستجو باشد – آزمودن بختی برای یافتن و نه چیزی مسلم، نه قطعی؛ چیزی باشد که مؤلف براساس تجربه‌ی شخصی و دیدگاه ذهنی خودش بدان مبادرت ورزیده – ممکن است به نظر برسد که عصر ما به لحاظ جستاری، دورانی طلایی است. این‌که آخر هفته مهمانی کجا رفتی، آن‌جا چه کسی را دیدی و این‌که بعدش چه حسی داشتی؛ پیش‌فرض رسانه‌های اجتماعی این است که حتی جزئی‌ترین خرده‌روایت مبتنی بر دیدگاه ذهنی تونه‌تنها ارزش یادداشت کردن برای دل خودت را دارد، مثلاً در دفتر خاطرات روزانه، بلکه می‌ارزد که با بقیه هم به اشتراک بگذاری. وبلاگ‌نویس‌ها، اعم از حرفه‌ای و آماتور، براساس چنین پیش‌فرضی کار می‌کنند. سبک روزنامه‌نگاری به‌طور سنتی جدی و سخت‌گیر، جاهایی مثل نیویورک تایمز، حالا دیگر به‌ضمیر من روی خوش نشان می‌دهند تا همراه همه‌ی متعلقاتش، از لحن و نظرگاه و برداشت‌های شخصی، صفحه‌ی اول روزنامه را فتح کند. مرورنویسان کتاب<sup>۱</sup> (که امروزه اساساً همگی از دم آماتورند، چون تقریباً هیچ‌کدام‌شان نمی‌تواند از این راه امرارمعاش کند)

هر روز کمتر از دیروز به داشتن دیدی عینی و غیرشخصی هنگام بررسی رمان احساس پایبندی می‌کنند؛ زمانی مهم نبود که راسکولنیکوف<sup>۲</sup> یا لیلی بارت<sup>۳</sup> دوست داشتنی هستند یا نه ولی امروزه «دوست داشتنی بودن»<sup>۴</sup> با این فرض ناگفته که احساسات شخصی مرورنویس مقدم بر احساسات بقیه است، عنصری اصلی در قضاوت نقادانه محسوب می‌شود و داستان ادبی هر روز بیش از پیش شبیه جستار می‌شود. برخی از تأثیرگذارترین رمان‌های چند سال اخیر، نوشته‌های امثال بن لرنر<sup>۵</sup> و ریچل کاسک<sup>۶</sup> و کارل اوه کناسگارد<sup>۷</sup>، روش بیان اول شخص خودآگاه را به سطح جدیدی ارتقا داده‌اند. تحسین‌کنندگان افراطی‌تر این نویسندگان را به شما خواهند گفت که ابتکار و تخیل تمهیداتی از مد افتاده‌اند؛ خواهند گفت که برگرفتن دیدگاه ذهنی شخصیتی که شبیه خود مؤلف نیست، یک نوع دزدی است، چه بسا استعمار؛ خواهند گفت تنها شکل روایت معتبر و به لحاظ سیاسی قابل دفاع همانا خودزندگی‌نامه است.

و با این حال جستار شخصی – سازوبرگی فرمی که به دست مونتنی<sup>۸</sup> ابداع شد و با امرسون<sup>۹</sup> و وُلف و بالدوین<sup>۱۰</sup> اعتلایافت – خود در کسوف است. بسیاری از مجله‌های پرتیراژ آمریکایی، شامل نیویورکر، دیگر جستار محض چاپ نمی‌کنند. این گونه امروزه بیشتر به یمن انتشاراتی‌های کوچک‌تری به حیاتش ادامه می‌دهد که همه‌شان روی هم به اندازه‌ی فالوئرهای توییتر اادل هم خواننده ندارند. آیا جستار، گونه‌ای در معرض انقراض است؟ یا گونه‌ای است که چنان عرصه‌ی فرهنگ بزرگ‌تر را تسخیر کرده که دیگر نیازی به کنام اصلی‌اش ندارد؟

خرده‌روایتی شخصی از دیدگاه ذهنی راوی: محدود درس‌هایی را که تا به حال درباره‌ی جستارنویسی یاد گرفته‌ام از ویراستارم در نیویورکر،

هنری فیندر آموخته‌ام. اولین بار که به هنری برخورد، سال ۱۹۹۴، در مسیری افتاده بودم که آینده‌اش روزنامه‌نگاری بود و به شدت هم نیازمند پول بودم. همان دورانی بود که از سرخرشانی گزارشی معقول و قابل انتشار درباره‌ی اداره‌ی خدمات پستی ایالات متحده تهیه کردم و بعدش به واسطه‌ی بی‌کفایتی ذاتی خودم، مطلبی غیرقابل انتشار درباره‌ی باشگاه سیرانویشتم. این جابود که هنری گفت ممکن است ذوق و استعدادی برای جستارنویسی داشته باشم. بدون رودربایستی گفت «چون که مشخصاً روزنامه‌نگار افتضاحی هستی» و این که اصلاً استعداد این کار را در من ندیده. به خاطر داشتن تربیت غرب میانه‌ای از وراجی زیاد درباره‌ی خودم می‌ترسیدم و تعصب مضاعفی هم داشتم که از بعضی افکار غلط و لجوجانه درباره‌ی رمان‌نویسی نشئت می‌گرفت، مبنی بر این که چیزهایی را که می‌شود نشان داد تا خواننده خودش تجسم کند و لذت ببرد، نباید مستقیم گفت ولی کماکان پول لازم بودم و برای همین مرتب به هنری زنگ می‌زدم و می‌خواستم سفارش مرورنویسی کتاب برایم جور کند. طی یکی از این مکالمات تلفنی بود که پرسید هیچ علاقه‌ای به صنعت تنباکو دارم یا نه؛ صحبت درباره‌ی کتاب تاریخی مهمی از ریچارد کلوگر بود که به تازگی منتشر شده بود. سرضرب گفتم «توی این دنیا سیگار آخرین چیزی است که بخواهم درباره‌اش بنویسم». هنری سرضرب تر جواب داد که «به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی.»

این اولین درسی بود که از هنری آموختم و مهمترین درس هم کماکان همین است. سراسر دهه‌ی سوم زندگی‌ام را سیگار کشیدم، بعدش اوایل سی و اندی سالگی موفق شدم دخانیات را برای دو سال کنار بگذارم ولی وقتی سفارش مطلب اداره‌ی پست را گرفتم و از این که تلفن را بردارم و خودم را روزنامه‌نگار نیویورکر معرفی کنم وحشت زده

شدم، اعتیاد به دخانیات را دوباره از سرگرفتم. از آن به بعد، توانسته‌ام خودم را یک غیرسیگاری بدانم، یا آدمی چنان مصمم به ترک دوباره که چه بسا بشود از همین حالا هم غیرسیگاری حسابش کرد، حتی اگر کماکان می‌کشیدم. وضعیت ذهنی‌ام مثل یک تابع موج کوانتومی بود که در آن واحد هم می‌توانستم تماماً یک سیگاری باشم و هم تماماً یک غیرسیگاری، البته مادامی که موقعیتم را نمی‌سنجیدم. و بلافاصله برابرم مثل روز روشن بود که نوشتن درباره‌ی سیگار مجبورم خواهد کرد که موقعیتم را بسنجم. این کاری است که جستار می‌کند.

مشکل دیگر مادرم بود، پدرش از سرطان ریه مرده بود و خودش نظامی‌وار ضد دخانیات بود. بیش از پانزده سال اعتیادم به دخانیات را از چشمش پنهان نگه داشته بودم. یکی از دلایلی که باید عدم قطعیت در جایگاه یک سیگاری / غیرسیگاری را نگه می‌داشتم این بود که دروغ گفتن به مادرم برایم حطی نداشت. به محض این که می‌توانستم دوباره ترک کنم، این بار برای همیشه، تابع موج فرو می‌ریخت و من، صد درصد، همان غیرسیگاری‌ای می‌شدم که همیشه نشان داده بودم؛ شرطش این بود که قبلش، توی نوشته‌ی داخل مجله، هویت سیگاری‌ام افشا نشود.

هنری یک بچه‌نابغه‌ی بیست و چند ساله بود که تینا براون در نیویورکراستخدامش کرد. یک جور متمایزی شق ورق حرف می‌زد، یک جور مُنگ‌مُنگ کردن فوقِ فصیحانه، مثل نثری که با دقت تمام و کمالی و برایش شده ولی دستخطش ناخواناست. مسحور هوش و دانشش شده بودم و هنوز چیزی نشده از ترس این که مبادا از خودم دلسردش کنم مثل بید می‌لرزیدم. تأکید پرشورش در «به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی» اجازه می‌داد امیدوار باشم که ولو ذره‌ای هم که شده در خاطرش ثبت شده‌ام و او به پیشرفتم در مسیر نویسندگی اهمیت می‌دهد؛ بماند

که تنها آشنایی بود که می توانست خطاب به من جمله ای با شروع مؤکد «به همین خاطر» و وجه امری «می بایست» بگوید و قسر در برود.

این شد که مشغول نوشتن آن جستار شدم، هر روز نیم دوجین مریت اولترا لایت جلوی هواکش پنجره ای اتاق نشیمنم دود می کردم و آخرسر چیزی که تحویل هنری دادم تنها نوشته ای از من بود که نیاز به ویراستاری اش نداشت. حالا به یاد ندارم که آن جستار چطور به دست مادرم افتاد یا این که او به چه طریقی بروز داد که عمیقاً حس کرده بهش خیانت شده – با نامه بود یا پشت تلفن – ولی یادم هست که شش هفته لام تا کام با من حرف نزد؛ که با فاصله ی زیاد رکورد طولانی ترین مدتی است که با من قهر کرده. دقیقاً همانی بود که ازش می ترسیدم. ولی وقتی با قضیه کنار آمد و دوباره برایم نامه نوشت، احساس کردم که بالاخره مراد دیده، همانی را که بودم، احساسی که قبل از آن هیچ وقت نداشتم. فقط این نبود که خود «واقعی» ام از چشمش پنهان نگه داشته شده بود؛ انگار که واقعاً خودی برای دیدن وجود نداشت.

کی پیرکگور" در یا این ایا آن "آدم پرمشغله" را دست می اندازد، می گوید مشغله برای چنین آدمی راهی برای طفره رفتن از درون نگری صادقانه است. ممکن است نصفه شب بی هوا از خواب بیدار شوی و متوجه شوی که در ازدواجت تنها هستی، یا فکر کنی باید حواست به بلایی که دی اکسید کربن ات سر کره ی زمین می آورد باشد ولی فردایش یک میلیون کار خرده ریز برای انجام دادن داری و پس فردایش یک میلیون کار دیگر. مادامی که خرده ریزها تمامی ندارند، تو هم لازم نیست مکشی کنی و با پرسش های بزرگ تر روبرو شوی. نوشتن یا خواندن جستار تنها راه ممکن نیست برای این که مکشی کنی و از خودت پرسی واقعاً کیستی و حیاتت چه معنایی ممکن است داشته باشد ولی یکی از راه های خوب است. و اگر در نظر بگیری که کپنهاگ

کی‌یرک‌گور در مقایسه با دوران ما چه خنده‌دار کم‌مشغله بوده، آن وقت دیگر توییت‌ها و پست‌های وبلاگی شخصی به نظرت جستاری نمی‌آید. این‌ها بیشتر شبیه راه‌های طفره رفتن از آن چیزی است که یک جستار واقعی ممکن است به ما تحمیل کند. روزها را پشت مانیتور به خواندن چیزهایی می‌گذرانیم که اگر توی کتاب بودند هیچ وقت زحمت خواندنش را به خودمان نمی‌دادیم و مدام هم نق می‌زنیم که سرمان شلوغ است.

سال ۱۹۹۷ سیگار را برای بار دوم ترک کردم و بعدتر، سال ۲۰۰۲، برای بار آخر. و بعدش، سال ۲۰۰۳، برای همیشه و آخرین بار؛ مگر این‌که نیکوتین غیردخان‌ای را هم که حین نوشتن این جملات توی رگ‌هایم جریان دارد به حساب سیگار کشیدن بگذارید. تلاش برای نوشتن جستاری صادقانه از تعدد خودهای من نمی‌کاهد؛ من کماکان در آن واحد معتادی با مغزی ابتدایی و غریزی، آدمی همیشه نگران سلامتی، نوجوانی دائمی و افسرده‌ای خود درمان‌گر هستم. چنان‌که زمانی را به مکث کردن و سنجیدن اختصاص دهم، اتفاقی که می‌افتد آن است که این هویت چندخودی‌ام اعتبار و موضوعیت می‌یابد.

یکی از معماهای ادبیات این است که موضوع و امر شخصی، آن‌گونه که هم توسط نویسنده و هم خواننده درک می‌شود، جایی خارج از کالبد هر دوی آن‌ها، روی یک جور صفحه واقع شده است. چطور می‌شود در چیزی که می‌نویسم بیشتر به نظر خودم واقعی بیایم تا در کالبد خودم؟ چطور می‌شود موقع خواندن کلماتی که فرد دیگری نوشته به او احساس نزدیکی بیشتری کنم تا وقتی که روبه‌رویش نشسته‌ام؟ بخشی از پاسخ به این برمی‌گردد که نوشتن و خواندن هر دو توجه کامل شخص را می‌طلبند اما مطمئناً باید ربطی هم به نوعی از مرتب‌سازی که فقط روی صفحه امکان‌پذیر است داشته باشد.

این جا می شود به دو درس دیگری که از هنری فیندر یاد گرفته ام اشاره کنم. یکی این که «هر جستاری، حتی یک نوشته ی تحلیلی<sup>۱۲</sup>، داستانی نقل می کند.» دیگری آن که «فقط دوراه برای سامان دادن به مواد و مصالح کار وجود دارد:» «این و آن که شبیه همنند با هم می آیند» و «اول این می آید و در پی اش آن.» این فرضیات ممکن است بدیهی به نظر بیایند ولی هر کسی که تابه حال جستارهای تکلیف بچه های دبیرستانی یا کالج را تصحیح کرده می داند که چنین نیست. برای من یکی به خصوص این مورد بدیهی نبود که نوشته ی تحلیلی هم باید از قواعد درام پیروی کند. و با این حال: مگر این طور نیست که یک استدلال خوب باید با طرح مشکلی دشوار آغاز شود؟ و مگر نباید پیشنهادی قوی برای رفع مشکل ارائه دهد و در کنارش موانع پیش رو را در قالب استدلال های مخالف و ایرادها مطرح کند، و نهایتاً، از طریق رشته ای از بازگشت ها به مسیر اصلی، ما را به نتیجه گیری ای پیش بینی شده ولی کماکان قانع کننده رهنمون کند؟

اگر فرضیه ی هنری را قبول داشته باشید که یک نثر موفق از مواد و مصالحی تشکیل شده که در قالب یک داستان ساماندهی شده اند، و اگر با من هم عقیده باشید که هویت های ما از داستان هایی تشکیل شده که درباره ی خودمان نقل می کنیم («من کسی هستم که در غرب میانه متولد شده ام و به شمال شرق گریخته ام؛ کسی هستم که زود ازدواج کرده ام و بعدش از ازدواج گریخته ام»)، آن وقت دیگر معلوم می شود که چرا می توان از طریق عمل نوشتن و لذت خواندن از مواد شخصی کامی عمیق بگیریم. وقتی توی جنگل برای خودم تنها هستم یا کنار دوستی سر میز شام نشسته ام، زیر بار داده های حسی متعدد و متنوعی غرق می شوم که بی امان از محرک های تصادفی اطراف بر سرم می بارد. کنش نوشتن تقریباً همه چیز را حذف می کند، فقط حروف



الفبا می ماند و علائم نگارشی و پیشروی به سمت غیرتصادفی بودن. گاهی کارنوشتن عبارت است از گرفتن عصاره‌ی یک داستان آشنا و، در طی این فرایند، کشف کردن این که از کدام عناصر به ظاهر اساسی می توان صرف نظر کرد و کدام عناصر جدید برخلاف انتظارتان باید به داستان اضافه شوند. گاهی - به ویژه طی یک استدلال - داستانی کاملاً جدید لازم است. فرایند ساخت و پرداخت یک جستار متقاعدکننده می تواند افکار و احساساتی را تجسم بخشیده و متبلور کند که پیش از آن فقط به شکل مبهمی از وجودشان در درون خود مطلع بودید. به همین خاطر، برای یک جستارنویس قاعده‌ی پیش فرض ساماندهی مطالب عبارت است از «اول این می آید و در پی اش آن». همه‌ی مطالب کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۱۶، به استثنای نامه‌ی عاشقانه‌ی الاهیسون خطاب به هنر ترجمه، یا داستانی نقل می کنند که به لحاظ زمانی خطی مرتب شده است، یا استدلالی زنجیره‌ای پیش می نهند («اول این می آید و پیامدش آن است»)، یا هر دو کار با هم.

قاعده‌ی سامان دهنده‌ی دیگر هنری، «این و آن که شبیه همدان با هم می آیند»، دو نسخه‌ی پایه و پیشرفته دارد. نسخه‌ی پایه می گوید وقتی با توده‌ای از مواد و مصالح که به کار داستان‌گویی نمی خورند سرو کار دارید، باید آن ها را با گروه‌بندی عناصر مشابه کنار هم به چند دسته تقسیم کنید؛ یادآوری کنم، این ها همه به نظر بدیهی می رسند ولی همین انتخاب دسته ها اغلب به ادراکاتی ثمربخش و راهگشای انجامد، همان طور که در تحقیق ریچارد ام. لنگ در باب این که چرا صرف مشاهده‌ی یک مرگ خشونت بار می تواند منجر به ضربه‌ی روحی و روانی شود، می بینیم این اتفاق می افتد. در نسخه‌ی پیشرفته‌ی این قاعده، خود گروه‌بندی موارد مشابه تبدیل به موتور اصلی معنا بخشی جستار می شود. دو مثال زیبا عبارتند از جستار

«شب بزرگ» جیل سیسن کوین، که به مشابهت مطالعه‌ی سمندرهای و شرکت در قرعه‌کشی انتخاب فرزند خوانده می‌پردازد و «کُشتنی مثل کشتن توی فیلم‌ها» نوشته‌ی جاستین فیلیپ رید، که بازخوانی‌ای از تاریخ لینچ کردن<sup>۱۳</sup> در آمریکا از دید لنز و هم‌انگیز سینمای وحشت هالیوود است.

معیار اصلی من برای انتخاب جستارهای امسال این بود که ببینم آیا مؤلف دست به مخاطره‌ای زده یا نه. جستار اسلوب‌های دیگری هم دارد، اسلوب‌های تغزلی، اسلوب‌های تداعی آزاد، اسلوب‌های سیاسی، و همین‌جا اعتراف می‌کنم که بعضی از نمونه‌های خوب این‌گونه جستارها را کنار گذاشتم، فقط به این خاطر که ذائقه‌ی مخاطره‌پسندم را ارضا نمی‌کردند. در جستارهایی که برگزیده‌ام، مخاطره در اشکال مختلفی ظاهر می‌شود. این خطر همیشه وجود دارد که خانواده و دوستان را با نوشتن درباره‌شان یا پرده برداشتن از اسراری که نمی‌دانستند ناراحت کنی. لورا کیپنیس با انتشار «پارانویای جنسی دانشگاه را در هم می‌نوردد» مخاطره‌ی شغلی را به جان خرید. در این میان با خطر طرح نظریه‌ای مستعد جنجال و هیاهو، درباره‌ی ضدسامی‌گری یا اضطراب‌های بعد از خدمت ارتش سرو کار داریم؛ خطر این‌که بگویند آدم بدی هستی چون با مردی متأهل خوابیده‌ای یا چون از یکی از والدینت بریده‌ای؛ خطر نگاه کردن و رای هویت نژادی خودت آن هم در زمانی که [BlackLivesMatter](#) همه‌ی توجهات را از سراسر کشور به خود جلب کرده. نهایتاً، خطری هم هست که شخصاً از نویسنده‌ای که قبولش کند، بیش از همه سپاسگزارم: شرم. همان‌طور که آرتور میلر زمانی گفته، «بهترین نوشته‌ی هر نویسنده‌ای، بدون استثنا، همانی است که در شرف شرم‌منده کردن اوست». نویسنده باید مثل آتش‌نشان باشد، کسی که موظف است وقتی همه از شعله‌های

آتش می‌گریزند، مستقیم به دل آتش بزند. مواد و مصالح کارت دست را می‌سوزاند، حتی فکر کردن بهشان زیادی شرم‌آور است؟ به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی.

شرم، در رسانه‌های دیجیتال، اغلب به شکل یک فعل متعدی ظاهر می‌شود، شرم‌نده کردن، کنشی که شما بر دیگری اعمال می‌کنید. به عنوان یک اسم – چیزی که ممکن است خودتان از تجربه کردنش هراس داشته باشید – معمولاً زیرکانه مخفی باقی می‌ماند. به صورت خاص، از رسانه‌های اجتماعی تجلیل زیادی می‌شود بابت این‌که با فراهم کردن امکان ساخت چندین چهره‌ی عمومی، کاربر را قادر کرده‌اند «در فضایی امن» با جنبه‌های مختلف شخصیت خود تجربه‌ورزی کند اما اغلب این چهره‌ها به نحوی از انحا خوشامد خود کاربر را می‌گویند، باحال‌تر یا جسورتر یا خوش‌قیافه‌تر از شخصیت واقعی پشت آن چهره هستند، و اینترنت اصلاً ساخته شده برای این‌که اجتماعاتی متشکل از آدم‌های به شدت هم‌رأی ایجاد کند. دنیای مجازی با این‌که از دور شاید شبیه آلم‌شنگه‌ای از خودافشاگری جستاری به نظریاید ولی در عمل بیشتر شبیه سیستمی برای طفره رفتن از روبه‌رو شدن با خود شرم‌آورمان کار می‌کند.

چیزی که جستار را از اغلب نوشته‌هایی که داخل این سیستم پدید می‌آیند متمایز می‌کند این فرض نیست که داستان خصوصی تو برای غریبه‌ها جالب است. فرق این جاست که تجربه‌ورزی‌های جستارنویس بی‌خطر نیستند. مخاطره از همان دقیقه‌ای که تصمیم به نوشتن «یک جستار» می‌گیری جزئی ضروری از کار است، نه چیزی دل‌بخواه، گاهی هست و گاهی نیست، بداهه و بی‌برنامه. نفسِ پرداخت دقیق یک داستان این مخاطره را به سطحی دیگر ارتقا می‌دهد. وریزه‌کاری‌های پرداخت – ملاحظات فرمی، درگیری دائمی

در خلوت با تعداد محدودی حروف الفبا و چند علامت نگارشی – قدرت وحشتناکی دارد برای این که دست تان را رو کند و نشان دهد کجاها به خودتان دروغ گفته اید و از چه چیزهایی سرسری گذشته اید. ریزه کاری های پرداخت به شما اعتبار و موضوعیت می دهد و بعدش، به جای به اشتراک گذاشتن با حلقه ی کوچکی از رفقا یا جمع امنی که به همگونی و هم رأیی شناخته می شوند، آن چیز نهایی شده را به خوانندگانی عرضه می کنی که ممکن است همدلی داشته باشند یا نداشته باشند. انتشار یک جستار صادقانه، همیشه، با خطر شرمنده کردن نویسنده اش همراه است ولی پاداشش، اگر بخت یار شود، وصل شدن به غریبه ای قدرشناس است. جستار به منزله ی یک گونه ممکن است در شرف انقراض باشد ولی جهانی از شرم های فروخورده بیش از همیشه به آن نیاز دارد ﴿

## درد که کسی رانمی‌کشد

چگونه در عصر اینترنت عشق بورزیم؟

صبح به خیر فارغ التحصیلان سال ۲۰۱۱. صبح به خیر  
بستگان دانشجویان و اعضای هیئت علمی. حضور در  
این جمع برای من موجب سرافرازی و افتخار زیادی است.  
می‌خواهم صحبت‌م را با این فرض آغاز کنم که لابد وقتی از یک  
نویسنده‌ی ادبی برای ادای این سخنرانی دعوت می‌کردید، می‌دانستید  
که قرار است چه چیزی نصیب‌تان شود. می‌خواهم همان کاری را بکنم  
که نویسندگان ادبی می‌کنند، که عبارت است از حرف زدن درباره‌ی  
خودشان، با این امید که تجربیات من با مال شما بخواند. می‌خواهم  
حول و حوش موضوع عشق و رابطه‌اش با زندگی‌ام حرف بزنم و دنیای  
غریب سرمایه‌داری فناوری محوری<sup>۱</sup> که شماها دارید به ارث می‌برید.  
چند هفته پیش، گوشی بلک‌بری پرل‌ام<sup>۲</sup> را که سه سال بود  
داشتمش با بلک‌بری بولدی<sup>۳</sup> که بسیار قوی‌تر و مجهز به دوربینی  
پنج مگاپیکسلی و قابلیت 3G است عوض کردم. لازم به ذکر نیست

که از میزان پیشرفت فناوری در این سه سال کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. حتی وقتی کسی را نداشتم که زنگی بزنم یا پیامک یا ایمیلی برایش بفرستم، دلم می‌خواست بولد جدیدم را دستم بگیرم و مدام باز و بسته کنم و از وضوح خارق‌العاده‌ی صفحه نمایشش، عملکرد نرم و ظریف سطح ردیاب ریزش، سرعت شگفت‌انگیز و زیبایی گرافیکی فریبنده‌اش کیف کنم. خلاصه‌اش این‌که شیفته‌ی گوشی جدیدم شده بودم. البته، یک زمانی همین‌طور شیفته‌ی گوشی قدیمی‌ام بودم ولی طی این سال‌ها رابطه‌مان جلو و جلایش را از دست داد. مسائلی پیش آمد که باعث شد دیگر به پرل‌ام اعتماد سابق را نداشته باشم، نمی‌شد رویش حساب کرد، سازگار نبود، و حتی این اواخر، شک کرده بودم که نکند عقلش را از دست داده، تا این‌که نهایتاً کار به جایی رسید که دیگر باید به خودم می‌قبولاندم رابطه‌مان برای من تمام شده. آیا لازم است اشاره کنم که – غیر از گاهی اوقات که احساسات بی‌سروته خودم را روی بلک‌بری قدیمی‌ام فرافکنی می‌کردم و انگار که موجودی زنده باشد، تصور می‌کردم از افول عشقم غمگین است – رابطه‌ی ما تماماً یک‌طرفه بود؟ بگذارید به هر حال اشاره کنم. بگذارید علاوه بر این اشاره کنم که چطور همه‌جا از کلمه‌ی سکی برای توصیف ابزارهای دیجیتالی آخرین مدل استفاده می‌شود و این‌که چطور کارهای به شدت باحالی که امروزه می‌توانیم با این ابزارها انجام دهیم – مثلاً همین که وردی می‌خوانیم و ابزار برایمان کاری می‌کند یا آن حرکت عجیب و غریب انگشت‌ها توی گوشی آیفون برای بزرگ کردن عکس‌ها – به چشم مردمان صد سال پیش عیناً مثل سحر و جادوست؛ و این‌که چطور وقتی می‌خواهیم رابطه‌ی اروتیک را که خیلی خوب پیش می‌رود توصیف کنیم، آن را به جادو تعبیر می‌کنیم. بگذارید این ایده را مطرح کنم که، بر اساس منطق مصرف‌گرایی

فناوری محور<sup>۲</sup>، مبنی بر این که بازار هر چیزی را که مصرف کنندگان بیش از همه طالبش هستند کشف کرده و بدان پاسخ می‌دهد، فناوری ما مهارت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده تا محصولاتی تولید کند که عیناً منطبق بر تصور ذهنی مان از یک رابطه‌ی اروتیک ایده‌آل باشد، رابطه‌ای که در آن شیء محبوب هیچ انتظاری ندارد و در عوض بلادرنگ همه کاری برایمان می‌کند و باعث می‌شود احساس نیرومندی کنیم و وقتی هم با یک شیء سکسی ترجایگزین شده و خود راهی کشو می‌شود جنگ و دعوا راه نمی‌اندازد و آبروریزی نمی‌کند: این که (اگر بخواهیم کلی‌تر بگوییم) هدف نهایی فناوری، غایت آمال فن، این است که دنیایی طبیعی را که نسبت به خواسته‌های ما بی‌تفاوت است - دنیای طوفان‌ها و مشقات و دل‌هایی که می‌شکنند؛ دنیایی که سر مقاومت دارد - با دنیایی جایگزین کند که چنان سراپا در خدمت دستورات ماست که گویی، به واقع، نه جهانی خارج از ما بلکه امتداد محض وجود خود ماست. بگذارید آخرسراین راهم مطرح کنم که دنیای مصرف‌گرای فناوری محور درست به همین خاطر از جانب عشق واقعی به دردسرمی‌افتد و به همین دلیل چاره‌ای ندارد غیر از این که او هم در مقابل، عشق را به دردسریندازد.

اولین خط دفاعی‌اش عبارت است از کالایی کردن دشمن. از این ماجرای کالایی کردن عشق هر کس مثال‌های حال به هم‌زن محبوب خودش را دارد. مثال‌هایی که به ذهن من می‌رسند شامل صنعت برگزاری مراسم عروسی است و ایضاً تبلیغات تلویزیونی‌ای که از بچه‌های خردسال ملیح استفاده می‌کنند یا خریدن ماشین نوبه عنوان هدیه‌ی کریسمس را جا می‌اندازند و تناظر مشخصاً گروتسکی که بین الماس و عشق بادوام برقرار می‌کنند. در تمام این موارد پیغام یکی است: اگر کسی را دوست داری باید چیزمیزبخری.